

پنج زن

محمد عبدی

NOT FOR DISTRIBUTION

NOT FOR DISTRIBUTION



مهری نشر



نشر مہری

داستانِ بلند \* ۴۴

پنج زن

محمد عبدی

چاپ اول: ۱۳۹۹، نشر مہری |

شابک: ۹۷۸-۱-۶۴۹۹۹-۵۲۷-۸ |

قیمت: ۱۰ پوند | اروپا ۱۲ یورو |

صفحه آرایی و طرح جلد: استودیو مہری |

طرح جلد بالہام از تابلو «بوسہ» اثر آ.م فانتینی |

مشخصات نشر: نشر مہری: لندن

۲۰۲۰ میلادی / ۱۳۹۹ شمسی.

مشخصات ظاہری: ۹۰ ص: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیہ حقوق محفوظ است.

© محمد عبدی.

© ۲۰۲۰ نشر مہری.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



NOT FOR DISTRIBUTION

## فصل اول

خیلی سعی کرد دست‌های چروکیده و خسته‌اش را جابجا کند. باز نتوانست. نوزده سالی می‌شد که تنها به تکان دادن این دست‌های خشک شده‌اش فکر می‌کرد و هر بار به گمان معجزه، باز سعی داشت حداقل سر انگشتانش را کمی بجنباند - که نمی‌شد و فکر می‌کرد که در این دنیا معجزه‌ها چه کم رخ می‌دهند. به گوشه‌ای زل می‌زد و هرازگاه که کسی برای ملاقات با دیگران وارد این آسایشگاه می‌شد، شیفته‌وار به راه رفتن‌اش چشم می‌دوخت و خسته‌تر از همیشه با فکر صندلی چرخدار خودش و دست‌ها و پاهایی که برای سال‌ها بی‌حرکت شده بودند کلنجار می‌رفت و چون زنجیری ناگسستنی لحظه‌هایی را به یاد می‌آورد که به ناگاه آرامش و خوشبختی را برای همیشه از او و خانواده‌اش گرفت. حالا لحظه‌هایی مانده بودند که بی‌پایان می‌آمدند و می‌رفتند، بی‌آنکه فرقی با هم داشته باشند. هر روز اما از پا نمی‌نشست. باور داشت حتماً یک زمانی و یک جایی از این دنیا معجزه رخ می‌دهد و خود را مستحق آن می‌دانست. گاهی گمان می‌کرد او نفرین شده‌ای است که از درگاه خدا رانده شده و گاه به رحمت و محبت پروردگار ایمان می‌آورد و گاه بی‌حوصله خداوند را آماج حمله قرار می‌داد و می‌پرسید: «چرا؟» پاسخ همیشه سکوت خداوند بود و دستی که نمی‌جنبید. تمام این

NOT FOR DISTRIBUTION

مردها زل می‌زد و اگر ضربان قلبشان را حس می‌کرد، بیشتر و بیشتر به چشم‌شان خیره می‌شد و جلوی جمع سوال ظاهراً نابجایی از آنها می‌پرسید:

- بیژن، آخرین بار تو کی سکس داشتی؟

ثریا خوب یادش بود که این سوال را مادر جلوی شوهرش در یک میهمانی شلوغ از دوست او پرسیده بود. بیژن سرخ شد و همه خندیدند. هیچ‌کس به ذهن‌اش خطور نمی‌کرد که حرف‌های زن از سر قصد و غرض یا اذیت و آزار باشد. شوهرش هم بیشتر از چشم‌هاش به زنش اعتماد داشت. شاید هم حق داشت. غروب خورشید، طلوع عشق آنها بود. هر شب عاشقانه عشقبازی می‌کردند و ثریا گاه صدای ناله‌های مادرش را می‌شنید. کوچک‌تر که بود گمان می‌کرد اتفاق بدی در حال رخ دادن است، برای همین، همین‌طور بی‌هوا در باز می‌کرد و داخل می‌شد و می‌گفت: «مامان!» یک بار پدرش که در میانه کار بود، گفت: «زهر مار...» سال‌ها بعد بود که ثریا فهمید این زهرمار گفتن چقدر از ته دل بوده، و برای همین خنده‌اش می‌گرفت. بعدتر که بزرگ‌تر شده بود و فهمیده بود ماجرا از چه قرار است، پشت در می‌نشست و به صدای ناله‌شان گوش می‌کرد. لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زد و خوشش می‌آمد. دوست داشت برود تو و تماشا کند اما می‌دانست که باز شدن در، یک "زهر مار" جانانه به همراه خواهد آورد. یک بار که گوش ایستاده بود، فرنگیس که دو سالی از او کوچک‌تر بود، با چشم‌های خواب‌آلود از اتاقش بیرون آمد و گفت: «چرا اینجا وایسادی؟»

- ساکت شو بچه...

- چه خبره؟

- هیس..هیس! برو بخواب... تو بچه چه می‌فهمی چه خبره؟ بدو...

بدو...

فرنگیس سری تکان داد و رفت خوابید. اما فردا صبح همه چیز را برای

مدت یک بار هم اشک نریخت و تنها آنقدر به جای دوری خیره می‌ماند تا آب از چشم‌هاش روان می‌شد.

اوایل ثریا فکر می‌کرد مادرش گریه می‌کند، اما خیلی زود فهمید گریه‌ای در کار نیست. گاه به ذهن‌اش می‌رسید که لاید مادرش چون فوستوس معامله‌ای با شیطان داشته و گاه که از آن آسایشگاه لعنتی بیرون می‌آمد، تمام راه در این فکر بود که آنها تقاص چه چیزی را پس می‌دهند. گاهی که به نگاه خیره و بی‌حس مادرش چشم می‌دوخت، گمان می‌کرد با مرده‌ای روبروست که بی‌جهت نفس می‌کشد و گاه از این که او هنوز زنده است، تعجب می‌کرد. می‌فهمید که مادرش دوست دارد دست‌هاش را تکان دهد. آرام دستش را روی دست مادرش گذاشت. باز به انگشت‌های کشیده‌ای چشم دوخت که روزگاری زبانزد خاص و عام بودند و ناخن‌های همیشه بلند و زیبایی که حالا شکسته و بی‌حالت شده‌اند. به نقش‌هایی چشم دوخت که در بچگی هیچ‌گاه گمان نمی‌برد روزگاری بر این دست‌های نرم و صاف ظاهر شوند. هیچ وقت فکر نمی‌کرد که دست‌هایی یک شبه پیر شوند. جهان برای ثریا- و مادرش- دو بخش بود: پیش و پس از آن اتفاق. مادری را به یاد می‌آورد که شاداب و خندان، هر شب مهمان بود یا مهمانی می‌داد؛ لباس‌های صورتی و زرد و قرمزی که خیاط‌های ویژه برای مادرش دوخته بودند. یادش بود که چه مردهایی واله و شیدای مادرش بودند و مادر با شیطنت با همه آنها رفتار می‌کرد. نمی‌فهمید و نمی‌دانست که مادرش هیچ‌گاه جواب مثبتی هم برای یکی یا چند تایی از آنها داشت یا نه، اما در همان سن و سال یازده-دوازده سالگی خوب می‌فهمید که مادرش عشاق زیادی دارد. حق هم داشت: صورت سفید و براقش، دو چشم روشن و آتیشینی داشت که نگاهش ضربان هر قلبی را تند می‌کرد. خودش هم این را خوب می‌دانست. نه از روی اذیت و آزار، اما از سر شیطنت، گاه به

نوع فیلم‌هایی است که به شکل معما به پایان می‌رسند؛ حقیقت روشن نمی‌شود. اما حقیقت چه بود؟ همان چیزی که گمان می‌کنیم؟ تردیدی نداشتیم که همه چیز از اشتباه پدر شروع شد، اشتباهی که زندگی او، مادرم، من و سه خواهرم را یکجا به تباهی کشید. اما من بیشتر از مادرم دلگیر بودم که اشتباه - با دیده اغماص - کوچک پدرم را به یک فاجعه تبدیل کرد. فرنگیس و نسیم و مهتاب هم حتماً همین‌طور فکر می‌کنند که سال‌هاست به دیدن مادر نیامده‌اند و هر کدام در گوشه‌ای که مدت‌هاست نمی‌دانم کجاست، روزگار می‌گذرانند. فرنگیس با آن موهای فرفری و صورت جذابش زود به خانه بخت رفت و دو تا بچه‌اش هم موفر فری شدند. این را خودش گفت، آخرین باری که دیدمش؛ یک سال پیش توی خیابان که به طور اتفاقی به هم برخوردیم. هر دو از این که موی بچه‌هاش هم فرفری شده، خندیدیم. بچه که بود من هر روز موهاش را خیس می‌کردم و با شانه صاف می‌کردم اما یک ساعت بعد دوباره فر می‌خورد و فرنگیس گریه می‌کرد. مادرم در آغوش فشارش می‌داد و همیشه می‌گفت: «عزیزم... همین موها ته که خوشگلت کرده، فرفری من... به این خوشگلی...». شاید هم راست می‌گفت. حتماً با همین موهای فرفری مردی را تور کرده و خوشبخت شده؛ چیزی که من آرزوش را داشتم. آخرین باری که دیدمش لباس مرتب سراپا قرمزی پوشیده بود و به خانم‌های متخصص و نازنینی می‌مانست که با یک آقای دکتر متخصص و نازنین به سر و سامان رسیده‌اند. حسودی‌ام شد. به سر و وضع خودم که نگاه کردم، حالم به هم خورد. یک لباس تیره کهنه پوشیده بودم و بدون آرایش راه افتاده بودم، مثل همیشه؛ با کفش‌هایی قهوه‌ای که سال‌هاست می‌پوشم و هیچ وقت هم به فکر عوض کردنشان نیفتاده بودم. یک لحظه فکر کردم که شاید برای همین است که مردها از من خوش‌شان نمی‌آید. سعی کردم رنگ و نوع لباس‌های فرنگیس را خوب

مادرش گفت. مادر حسایی با ثریا دعوا کرد، اما ته چهره‌اش لبخندی داشت و نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. ثریا قول داد که دیگر از این کارها نکند. چند شبی هم دست نگه داشت، اما یک شب دوباره آمد پشت در. عجیب بود؛ صدایی نمی‌آمد. ثریا گوش‌اش را به در چسباند و فهمید که آنها به خاطر فضولی بی‌ادبانه او دیگر کمتر سر و صدا می‌کنند. اما از پا ننشست. گوشی پزشکی پدرش را از صندوقچه درآورد و گذاشت روی در. همه چیز مثل قبل واضح شد. مادر و پدر هر دو ناله می‌کردند.

همان طور که سر انگشتانش را آرام بر پوستی سخت و از کار افتاده می‌کشید، به چشم‌های مادرش زل زد. کوچک‌ترین اثری از آن طراوت و شادابی بر جای نمانده بود. فکر کرد چقدر نفرت‌انگیز است که کسی نزدیک به نوزده سال در یک آسایشگاه روی صندلی چرخدار نشسته باشد و به زحمت بتواند تنها یکی دو کلمه نامفهوم در روز از حنجره‌ای زخم خورده بیرون بیاورد. از ذهن‌اش گذشت که چرا مادرش نمی‌میرد و خلاص نمی‌شود. همین موقع، مادر صورتش را به زحمت برگرداند و مستقیم به چشم‌های او زل زد. ثریا حس کرد مادرش حس خبیثانه او را فهمیده. زود با چشم‌هاش معذرت خواست و سرش را برگرداند. دوست داشت زار بزند، اما نوزده سالی بود که اشکی نریخته بود. گاه به نظرش می‌رسید که مادرش قلب ندارد. یک بار سرش را به سینه او چسباند اما صدایی نشنید. شاید همه زندگی یکی از فیلم‌هایی بود که هر شب به تماشای‌شان می‌نشست و حتماً این یکی از نوع ترسناکش بود؛ آخرش می‌فهمید که مادرش همان نوزده سال پیش مرده و این کسی که در آسایشگاه روزگار می‌گذراند و او بر خلاف سه خواهرش، سال‌هاست که هر هفته به دیدن او می‌آید، شبی بیش نیست. اما منطقی‌تر که می‌شد، گمان می‌کرد فیلم زندگی‌اش از آن

دیدن فیلمی به این نتیجه رسید که همه زندگی یک بازی است و دیگران همه چیز را درباره آدم می‌دانند، اما تظاهر می‌کنند که نمی‌دانند.

«می‌دانند یا نمی‌دانند به جهنم، امروز می‌خوام سرنوشتمو عوض کنم.» در آینه به خودم گفتم و راه افتادم به سمت کافه شوکا. کافه شلوغ بود، اما داخل شدنم مثل همیشه توجه کسی را جلب نکرد. غالباً زوج‌های خوشبختی بودند که به هم دل می‌دادند و قلوه می‌گرفتند. سر یک میز سه مرد جوان نشسته بودند و سر میز کناری، آقای به تنهایی. از زیر چشم نیم‌نگاهی به مرد تنها کردم و لبخندی زدم. حدوداً چهل سالی داشت و بسیار متین و با شخصیت به نظر می‌رسید. چه می‌شد آن معجزه‌ای که منتظرش بودم اتفاق می‌افتاد؟ ناگهان مرد جلو آمد و نشست روبروی من و گفت: «خورشید این همه سال توی عمر من طلوع کرد، اما بی‌حاصل، تا به امروز...» دوست داشتم همان جا می‌بوسیدمش و اصلاً همان جا عشقبازی می‌کردیم. اما صدای نکره‌ای گفت: «خانم چی میل دارید؟» از خواب خوشی بیدار شدم.

- قهوه... شاید خواب از سرم بیره....

- بله!؟

- هیچی... یه قهوه لطفاً.

مرد داشت روزنامه می‌خواند و به نظر می‌رسید تنها چیزی که در تمام دنیا هیچ ارزشی برایش ندارد، من هستم. اما یک لحظه نگاه‌مان به هم گره خورد. لبخندی زدم. مرد هم لبخند کوچکی زد و سرش را به آرامی تکان داد. فکر کردم باز خواب می‌بینم. قهوه‌ام را چشیدم تا خوابم بپرد. اما نه، بیدار بودم. باز مستقیم به مرد زل زدم تا شاید دوباره نگاهم کند. اما سرگرم روزنامه‌اش بود. سرش را که بلند کرد باز لبخندی زدم. مرد فقط نگاهم کرد و این بار لبخند نزد. یکدفعه لبخندی از ته دل زد. بال درآوردم و خودم را آماده کردم که اصلاً بروم سر میزش. چرا باید زن‌ها همیشه منتظر بمانند

به خاطر بسپرم و دقت کنم بینم چطور حرف می‌زند، روی چه کلماتی تاکید می‌کند و چطور دست و صورتش را تکان می‌دهد. خوب همه را حفظ کردم. فردا اول وقت زدم بیرون. مشابه همان لباس‌ها را خریدم و برگشتم. خواستم آرایش کنم که دیدم همه لوازم آرایش از فرط بی‌استفاده ماندن، خراب شده‌اند. مگر چند وقت است آرایش نکرده‌ام؟ توی آینه نگاه کردم. دور چشم‌ام چروک داشت و سیاه شده بود و پوستم به پوست مرده‌ای می‌مانست. واقعاً یک پیردختر شده بودم. خوب توی چشم‌هام نگاه کردم. خودم را نمی‌شناختم. به طرز غریبی احساس بیگانگی کردم با این دختر زشتی که در آینه به من زل زده بود. گفتم: «تو چته دختر؟»  
- تنهام.

- تنهایی که بد نیست. آرامش داری و منت هیچ کس رو هم نمی‌کشی....

- نه... من چرا اینقدر زشتم؟

- زشت نیستی... کی گفته که تو زشتی؟

- گولم زن... چرا هیچ کس عاشق من نمی‌شه؟

- راستشو می‌خوای؟!... برای این که تو زشتی... تو بدبختی... بیچاره‌ای...

- کثافتی... آشغالی...

داشتم بلند بلند فحش می‌دادم که به خود آمدم. گفتم باز سعی می‌کنم. زود آمدم بیرون و تا فروشگاه لوازم آرایش یک نفس دویدم. گران‌ترین و بهترین مارک‌های لوازم آرایش را خریدم و دوباره دویدم تا خانه. مردم توی خیابان به طرز عجیبی نگاه می‌کردند. حس یک دختر بچه چهارده ساله را داشتم. رسیدم به خودم توی آینه. شروع کردم به آرایش کردن. بد نشد، اما چشم‌ها همان چشم‌های خسته بود. باز فکر کردم هر کس این چشم‌ها را ببیند می‌فهمد که من چه کار می‌کنم. همیشه شرم داشت از کاری که می‌کرد و فکر می‌کرد همه می‌دانند او خودارضایی می‌کند. یک بار بعد از

- جنده‌ای؟... نه بابا ما پول واسه این چیزها نداریم....  
 - من پول نخواستم....  
 این را گفتم و ناخودآگاه دستش را گرفتم. ترسید و یکدفعه دستش را کشید. یکی‌شان گفت:  
 - بیا بریم جعفر... این زنیکه دیوونه‌اس...  
 داد زدم:  
 - دیوونه نیستیم! خیلی عجیبه که من یه مرد می‌خوام؟...  
 به سرعت دور شدند. من ماندم و لباس‌های کثیفم. به خانه که رسیدم بی‌آن که لباس‌هام را در بیاورم، پناه بردم به "گرانت" همیشگی. این بار گیلاس را بیشتر از همیشه پر کردم و یک دفعه سر کشیدم. کافی نبود. دوباره و سه باره و صدباره. دنیا روی سرم خراب شد. دراز کشیدم روی تخت. دست زدم به سینه‌هام که مثل همیشه داغ بود. لباس‌هام را کندم و شروع کردم. برای مدتی طولانی جیغ زدم و ناله کردم. حتماً باز همسایه صدام را شنیده و فردا خواهد گفت: «باز یه مرد دیگه آوردی کشیدی رو خودت؟... بابا این جا جنده‌خونه نیست... ما آخه خانواده داریم...» دل خوشی داشت.

که مردی بیاید سر میزشان؟! این بار من می‌خواهم پیشدستی کنم و من پیشنهاد بدهم، پیشنهاد دوستی و عشق و سکس. نیم‌خیز که شدم دیدم دختر زیبایی از کنارم گذشت به سمت میز مرد. آن لبخند از آن من نبود، مال زنی بود که از پشت سر من می‌آمد و مرد از پیش به انتظارش نشسته بود. «دست بردار ثریا، معجزه اتفاق نمی‌افته». موقع نشستن دستم خورد به فینجان و افتاد شکست. همه متوجه من شدند. خجالت کشیدم.  
 - زنیکه گه.... همون کارهارو می‌کنی که حالا مثل آدم نمی‌تونی بشینی، می‌زنی فنجونو می‌شکنی... آخه تو خجالت نمی‌کشی؟!...  
 سرم را تکان دادم. کسی این حرف‌ها را نزده بود، ولی من شنیدم. به کسی نگاه نکردم. زود زدم بیرون. باران تندی گرفته بود. مثل دیوانه‌ها شروع کردم به دویدن. لباس‌های تازه‌ام گلی شد. فکر کردم به من نیامده چنین لباس‌های تمیز و گران‌قیمتی بپوشم. حالا که کثیف و نفرت‌انگیزند، بیشتر برازنده من‌اند. سه پسر جوان داشتند از کنارم رد می‌شدند. یکی‌شان با لهجه شهرستانی گفت: «موش آب کشیده رو... جیگر موشتو بخورم!»  
 سر جام خشکم زد و پسرها رد شدند. فکر کردم کاری را که دوست دارم می‌کنم: چرا با یکی از این‌ها نخواهم؟ چرا این فکر قبلاً به ذهنم نرسیده بود که لااقل بدون عشق دست‌هام را دور کسی حلقه کنم؟ دویدم دنبال‌شان. به پسری که متلک گفته بود، گفتم: «بیا خونه من...» با همان لهجه‌اش گفت: «بله؟!»

- بیا پیش من... برای سکس...

با تعجب گفت:

- بیزنس می‌کنی؟!!

- بیزنس؟!!

هر سه نفرشان خندیدند.